

شعر معاصر افغانستان



قنبر علی تابش

۱

گرچه بیش از ابرهای این جهان غم خورده‌ام
 باز می‌دانم که غم‌های تو را کم خورده‌ام
 جای قلبم، بر تن تو تیر خورده سال‌ها
 من فقط با شیشه‌های خانه‌ات، بم خورده‌ام
 وقتی می‌افروخت آتش گیسوی فرخنده را
 بردهان خود فراوان مشت محکم خورده‌ام
 هر چه باریده‌است فروردینت از باغ و بهار
 جای باران، برگ برگ از خاطرت، سم خورده‌ام
 بس که غربت را به چشم کودکانت دیده‌ام
 من که کوهی آسمایی نیستم، خم خورده‌ام
 هیچ نامی مثل کابل نیست در گلخانه‌ها
 از میان این همه نامی که من غم خورده‌ام

۲

از جست‌وخیز آهوان چشمانت آکنده است
 آن‌جا هنوزم نبض رؤیاهای من زنده است
 شمشادها مانند تو خندیده می‌آیند
 اما به پیش برق چشمانت سر افکنده است
 تو ماهتاب قریه‌ای یک دره دوری
 شب‌ها سراپا قریه‌از نور تو پوشنده است
 پیراهنت هر لحظه فصل جشن نارنج است
 صدها جلال‌آباد در پیراهنت بنده است
 بازی است آری زندگی، این زندگی بازی است
 من باختم آن را به لب‌هایی که پر خنده است
 آیینگی‌های خودت را ناز کم‌تر کن
 باران که بارد هر چه آینه‌است، بازنده است
 هر چیز را اندازهاش! مغرور هستی باش!
 گاهی شکستن هم برای موج زبینه است
 گنجشک وقتی می‌پرد بال و پرش عشق است
 بی عشق حتی آسمان بال و پرش کنده است

۳

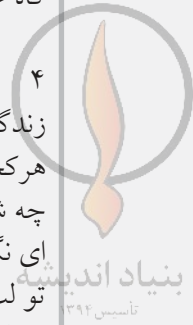
باد باید همه شب به تکاپو باشد
 شاید امشب نفس آخر آمو باشد
 تکه‌بری سر هر گور جدا می‌گرید
 شاید او مادر من خاک به گیسو باشد
 ابر کی بوده چنین کاسه خون چشمانش
 شاید هندوکش سرهشته به زانو باشد
 ماه خم گشته سر شانه بابا نومید
 شاید او همسر یک عسکر اردو باشد
 نفس باد به بند آمده شاید بر خاک
 کوه بابا است که افتاده به پهلو باشد

**

عشق هر کس به وطن رنگ خودش را دارد
 گاه عشق است تفنگی که به بازو باشد

۴

زندگی چشم تری هست که باخود دارم
 هر کجا اشک کم آورد غزل می‌بارم
 چه شده باز که احوال مرا می‌پرسی
 ای نگاهی که فروریخته‌ای هنجارم
 تو لب پنجره هر روز گل سرخی و من
 پیچک خم شده بر تاقچه دیوارم
 من نه بیدی که به هر باد بلرزد از جا
 وقتی از چشم تو توفان بدمد ناچارم
 آن‌قدر پر شده آفاق خیالم از تو
 که به تنهایی خود بتکنده فرخارم
 دیگر این عشق برای چه کسی پنهان است؟
 شیشه عطر تو بیرون زده از آثارم
 من هنوزم به تو و عشق خودم پابندم
 باز هم هر چه دلت خواست بدی آزارم





روح‌الله واعظی

۱

بعد از تو فقط نشستم و زار زدم
پیمانه تهی بود و به دیوار زدم
یک خاطره از تو دارم و دیگر هیچ
این خاطره را کنج دلم، دار زدم

۲

با خنده مست خود دگر کردی فاش
رازی که فقط بود میان اویش
از چشم خمار تو همه فهمیدند
امشب شب ما هست و شراب و خشخاش

۳

کابل همه درد است نگارم برگرد
دردی که شده داروندارم برگرد
غیر از تو پرنده‌ها همه فهمیدند
بعد از تو به فکر انتحارم برگرد

۴

هر لشکر تازه نفسی می‌بازد
دل می‌شکند به رسم خود می‌تازد
هر کار کنم، اول و آخر این یار
تابوت مرا به دست خود می‌سازد

۵

با ساز خودت بزن که سوزش خوب است
هر کس که حریف من شود، مغلوب است
گر مرگ مقابلم بیاید، هستم
چون در رگ من به جای خون، مشروب است

۶

یک‌بار فقط؛ ولی فراوان خواهم
در یک شب طولانی و باران خواهم
یا گرم نکن و یا بسوزان من را
آغوش تو را به قیمت جان خواهم

۷

شب‌های من آرام؛ ولی غمگین است
با آمدنت، جنون من تضمین است
این خانه و کوچه بعد تو، سرد شده است
چون عشق بدون تو فقط تلقین است

۸

دوریم ولی دوباره یک راه بکش
یک یوسف آواره تو در چاه بکش
هروقت که دلتنگ شوی، دلتنگم
از عمق دلت، عمق دلم، آه بکش

۹

مانند تو من پاک‌نهادم بانو
از جنس خودت و هم‌نژادم بانو
من حرف زدم و پای حرفم هستم
با هیچ کسی دست ندادم بانو



بنیاد آندیشه



صادق عصیان

۳

در تلاش افتاده تنهایی که تسخیرت کند
 با جهان پُر جدال تازه درگیرت کند
 از خیال و خاطرات سال‌های سبز عشق
 خلوتی سازی که در آن زندگی پیرت کند
 بغض می‌خواهد فروبندد ره فریاد را
 اشک می‌کوشد فروریزد که تکثیرت کند
 یک طرف پوچی دهان واکرده در بلعیدنت
 یک طرف بیهودگی خواهد که تحقیرت کند
 می‌گریزی انزوا در انزوا گم می‌شوی
 سایه پشت سایه می‌آید که تکفیرت کند
 ناگزیری آرزوها را به آتش می‌کشد
 ناامیدی می‌رسد تا از جهان سیرت کند

۴

هرچه آسان است، اما بی تو بودن مشکل است
 صبر و طاقت نیز ناممکن‌ترین کار دل است
 فکر می‌کردم نبودت را تحمل می‌کنم
 حال می‌دانم که این خواب و خیال باطل است
 دل همان دیوانه سوادیی و سر برهواست
 هرچه می‌کوشم فراموشت کند، بی حاصل است
 تو هنوز آن فصل بارانی و سبز و روشنی
 چشم و ابرو و لب و رنگین کمان کامل است
 اینک، ای دریای پُر پهنای ولی طوفانی‌ام
 قایق گم گشته‌ات در جستجوی ساحل است

۵

هنوز عاشق پرواز بال در بالم
 هنوز از تو به او جم، پرنده‌احوالم
 هنوز پهنه آبی ارتفاع منی
 افق افق به تو پیوند می‌خورد حالم
 هنوز وسعت بی‌انتهای رؤیایی!
 تو آسمان منی، عاشقانه می‌بالم
 هنوز با همه دوری، برای پرزدم
 تو بیکرانه سپهری، بلند اقبالم!
 کجا جدا شدی از زندگی من، که هنوز
 کبوترانه به هر چاه و چاله می‌پالم
 امید یافتن ات در نوای من جاری ست
 زغم به هیأت یک قو اگر چه می‌نالم

۱

پلنگ‌گونه فشردی گلوی آهو را
 شکنجه می‌کنی اکنون تمامت او را
 عقاب وحشی من بار بار کوشیدی
 که پاره پاره کنی این دل، این پرستو را
 به سنگ و ساحل و دریا چو تیر باریدی
 به خاک و خون بکشی قلب و قامت قو را
 وقوع پیهم سونامی‌ای که می‌خواهی
 پُر از تلاطم و توفان بینی آمو را
 دوباره بال گشودم به سمت تو، شاهین!
 که تکه تکه کنی جغد ماجراجو را
 شکار بی‌رمقت از نفس نمی‌افتد
 که خورده پیشتر از زخم، نوشدارو را
 ز خشم دور فکندی و با خودت گفتی
 کسی ندیده به گلدان گیاه خودرو را
 کنون که جنگل آتش شدی، تماشا کن
 تو شعله‌ور شدن چار فصل ناجو را
 خلاف باور تو استوار خواهیم ماند
 فرو بری به تنم گر هزار چاقو را

۲

کاش می‌بودی بهار امسال هم جان می‌گرفت
 زندگی را بوی عطر خاک و باران می‌گرفت
 کاش می‌بودی کنارم ای سپیدار بلند
 بازوان سبز ما را عشقه‌پیچان می‌گرفت
 کاش می‌بودی به دستور لب‌ت گل می‌شگفت
 از نفس‌هایت نسیم صبح فرمان می‌گرفت
 باز هم جفتی پرستوهای عاشق، لانه‌یی
 زیر سقف عشق ما - ای نوبهاران - می‌گرفت
 کاش می‌بودی که با هم لاله‌های دشت را
 دسته می‌کردیم و از ما دست طوفان می‌گرفت
 کاش می‌بودی لب دریای آمو، روی ریگ
 آفتاب از حس ما یک عکس سوزان می‌گرفت



مرگ بر تیتراهای درشت
 که مچاله می‌کنند دلم را
 میرزاولنگ!
 شاه‌گل بیاور برای درخت سنجد
 تا باری دیگر
 دیوار کاهگلی به حنای دست او خیره شود
 و مورچه‌ها
 از شاتوت بالا بروند

میرزاولنگ!
 رضا نده

در سطر بعد
 سنگ و چوب‌بات
 کلمات این شعر را در آب جوش بیاندازد
 ۲۰۱۷/۰۸/۱۰
 آدلاید

مرگ
 چه می‌شد نیچه مرگ را از استخوان‌هایم بیرون می‌کشید
 زندگی بر شانه‌هایم می‌نشست
 که روزی رودخانه‌ای در آن جریان داشت
 که من چون دره‌ای تهی
 در زوزه‌های خودم نیچم
 کاش نیچه گردنش از مو باریک‌تر بود
 و او
 جهان را در رگ‌های پُندیده‌اش پناه می‌داد
 و او آن تردید تخس را در آستانه تیمارستان بر گردنش نمی‌آویخت
 شاید سیب‌طور دیگری
 از درخت می‌افتاد



نیچه
 فرصت نیافت
 برای دیدن غوزه بلوط آن سوی پنجره
 دستش را سایه‌بان کند
 یا برای غروب نام رقیق‌تری برگزیند

کاش
 دست راستم در مترسکی پنهان نمی‌شد
 تا نیچه را از لبه مرگ عقب می‌کشیدم
 و او
 آن جمله فسفردار را
 از جغرافیای گفتارش می‌زدود

۲۰۱۷/۰۷/۲۳



نادر احمدی

میرزاولنگ

میرزاولنگ!
 تنت توت خنجان است و مامن پرندگان
 چون لاک‌پشتی که به ذات اشیا دست یافته
 در رودخانه زیست می‌کنی
 و به سهم خود
 ریگ‌ها را به آب می‌رسانی
 ناگهان
 چون استخوانی
 از لای زخم بیرون می‌زنی
 و جراحی می‌ریزی
 بر نمک‌های جهان
 زخم‌های ضیافتی دارند میرزاولنگ!
 گونه‌ها مرغ پرکنده‌اند
 و سینه‌ات
 گوزنی از صخره افتاده
 کاری از بوته گنگو بر نمی‌آید
 که دهان‌ها تو را با تفنگ صدا می‌زنند
 با تفنگ می‌نویسند
 با تفنگ
 هم می‌زنند نفس‌هایت را
 و گاوها با یونیفرم سیاه ماغ می‌کشند
 میرزاولنگ!
 آنچه در چهره آفتاب نشسته‌ات می‌بینم
 چرخش پی در پی آفتاب گردان‌هاست
 دوری کن از تیتراهای درشت
 از مرگی که بر شانه‌ات آویزان است
 مرگ بر نفس‌های عریانم
 مرگ بر پوست کرختم
 مرگ بر پاهایم
 که از لاک پشت‌ها دورند



پرویز کاوه

کسی آمد که شب‌ها را تبسم کاشت در چشمم
 کسی که خاطرات سبز گندم کاشت در چشمم
 کسی که با نگاهانش صداقت می‌کند با من
 کسی که هر چه در وی است، قسمت می‌کند با من
 کسی که می‌سپارد روی بالین سکوت‌م سر
 کسی که شعرهای خسته‌ام را می‌کند از بر

منم که می‌سپارم خویش را بر بوی آینه
 به نام عشق رو می‌آورم تا سوی آینه
 منم که خویشتن را با خودم جنجال بودن است
 و دعوا می‌کنم با خویش رو در روی آینه
 منم که می‌دهم با دست‌های ناشکیبایم
 نوازش‌های ناشی بر سر و گیسوی آینه

منم که لحظه‌هایم را تبسم می‌شوم اینک
 منم که در نهایت، در خودم گم می‌شوم اینک
 شکار کوه می‌خواهم؛ ولی تیری نمی‌یابم
 منم که عشق را در واژه تعبیری نمی‌یابم

۲

من و تکرار در ماه نخست سال چشمانت
 من و غرق نشستن در بر آمال چشمانت
 سرود بومی باران فراموشم نخواهد شد
 نگاه بی‌قرارم تا که باشد مال چشمانت
 بهار از دست‌هایش سردی زنجیر را وا کرد
 ترنم گشت تا آینه شد دنبال چشمانت
 دلم با جنگ فرزند و پدر هم خوب عادت کرد
 شکوه شعر من شهنامه شد در خال چشمانت
 پر از دیروز بودم، خاطرات بوی گل می‌داد
 مرا آینده می‌سازد درخت حال چشمانت
 تحمل می‌کنم با اشک‌هایم سوگ بودا را
 به سوگم می‌کشد نابودی سلسال چشمانت

شکستم را به خاطر می‌سپردم ساعتی، اما
 صلابت می‌شدم تا می‌گرفتم فال چشمانت
 دو سه صد سال شد در شوق دیدارت زمین گیرم
 مرا پرواز می‌آموزد آخر بال چشمانت

۱

کسی با من به رقص آمد، کسی با من به جنگل شد
 کسی در ذره ذره ایمان من حل شد
 کسی با من به دنیا آمد و در کوه و صحرا رفت
 کسی که با من از سیر خودش تا سیر دریا رفت
 کسی از عشق با من گفت و از دیدار در باران
 و از باهم سرودن در کنار یار در باران
 کسی آمد که در یادم چراغ آسمانی شد
 نمود آرزو آمد، نماد هم‌زمانی شد
 کسی بسیار لاهوتی، کسی بسیار رؤیایی
 کسی که مثل بوی نسترن بود و تماشایی
 نگاهش را نوشتم، کاغذ از شعرم به جان آمد
 تماشا کردم‌ش، شعری برام از آسمان آمد
 کسی که از بهاران یادهای ارغوانی داشت
 و از لیخند گل‌های زمستانی نشانی داشت
 کسی آمد که در لب‌های خاموشم تبسم شد
 برای کشتگاه آرزویم بوی گندم شد
 برایش داستان گفتم، برایش شعر سر کردم
 و با او تا سکوت خلوت‌آمیزی سفر کردم
 کسی که تا ابد آمد پر از صورت، پر از معنا
 کسی که خاطراتش را نه باران شست، نی دریا
 کسی آمد که پایان داد حس انتظارم را
 و آورد از سرایشب زمستانی بهارم را
 کسی که در فضای آشنای عشق پر می‌زد
 کسی که پنجه‌هایش را صمیمانه به در می‌زد
 کسی که از نگاهان پریشان هم نمی‌ترسد
 کسی که مثل کوه از باد و باران هم نمی‌ترسد
 کسی آمد که دریا را به زور عشق جاری کرد
 و کشت خشک‌سالم را گرفت و آبیاری کرد



هادی میران

نابرا درها

قلم در دست باورهای من رقص جنون دارد
 غزل گل می کند، گلبرگ‌هایش بوی خون دارد
 درون سینه‌ام رقصیده در خون موج کفترها
 سرم را برده از دیواره تن، نا برادرها
 تنم در دهمزنگ افتاده، سر در جاده زابل
 بلور خون من نقش و نگار دامن کابل
 نفس در سینه آتش می نویسد، شعله می جوشم
 در این جغرافیا تا یاد دارم زخم می پوشم
 پر از زخمم، پر از زخم، نمک پرداز تبعیضم
 به روی زخم‌هایم، قطره، قطره، می ریزم
 درون سینه آشفته‌ام صد داغ پنهان است
 شیار صورت من، داغ سنگین ارزگان است
 به گوش کوه می خوانم صدای بی صدایی را
 به دوشم می برم فریاد سرخ روشنایی را
 به گوش کوه می خوانم صدای تلخ شیرین را
 میان خون صدای زخمی گل‌های نسیرین را
 به گوش کوه از زخم قزل‌آباد می خوانم
 از اندوهی که تا حالا نشد فریاد، می خوانم

*

بیا بامن ورق گردان، کتاب زخم‌هایم را
 تماشا کن میان رودبار خون صدایم را
 شکوه شورش پروانه در مرداب را بنگر
 سر دریا شدن یا که خروش آب را بنگر
 اگرچه یوسف تقدیر ما در چاه افتاده
 پلنگ سرنوشت ما به دشت ماه افتاده
 به گوش کوه می خوانم صدای بی صدایی را
 به دوشم می برم فریاد سرخ روشنایی را

خانه بردوشی

برقص آرام در رگ‌های شعرم تا مرا داری
 که من تا زنده باشم، فرشی از گل زیر پا داری
 نترس از یخ‌نگاری‌های کابل، خانه بردوشی
 غزل‌هایم لباس است، در میان سینه جا داری
 شقایق‌های شعرم را که بر موی تو می بندم
 تصور کن که بر دور سرت تاج طلا داری
 به شاخ آرزوها می نشیند، سار تقدیرت
 پروبالت منم، شوق پریدن تا کجا داری؟

*

خدا در خون ما افتاده و رقص جنون دارد
 تو تشویش بهشت و یا جهنم را چرا داری!

راویان مرگ

برای گلو بریده‌های زابل

گلویت را برید و می فشارد غم گلویم را
 غمی با وسعت آشفته عالم گلویم را
 گلویت را بریده راویان مرگ در زابل
 طنین ناله‌هایت می برد هر دم گلویم را
 شب آمد خیره شد ماه بلند سرنوشت ما
 گرفته پنجه خونین شب محکم گلویم را
 گلوی تو، گلوی ما، گلوی من، در این جنگل
 همیشه می نوازد خنجر ماتم گلویم را
 گلو پرداز فریاد تو می مانم و می خواهم
 گلو پرداز فریاد تو تا مرگم، گلویم را...



نیلوفر نیک سیر

دامنم راه می رود با من، روی کابوس های طولانی
می پریم خواب های هر شبه را، گم شدم در شلوغ یک معبر
بعد تو قرن های طولانی، مغز من درد می کشد خود را
مثل ضحاک مار بردوشند، همه خاطرات من یکسر

۳

در برکه دستانت، احساس و غزل جاری
صد روزنه فردا، صد ماه حمل جاری
صد عاطفه رنگین، صد دلهره شیرین
در عمق نگاه تو تصویر عسل جاری
در زمزمه های تو، گم گشته و پیدایم
در این من گم گشته دریای جدل جاری
با هر نفسم گویی پر می شوم از حس
این حس قشنگ تو در من چو غزل جاری

۴

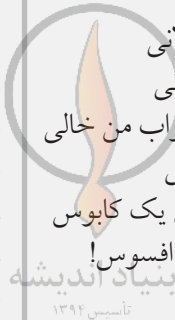
دنیا به رنگ زلف منست شاد و بی قرار
دستان من به یمن حضورش پراز بهار
این جا نشسته ام لب کلکین دلهره
در انتظار آمدنش می به انتظار
تا کوچه پر شود به هوایش اتن کند
من شوق می شوم به هوای حضور یار
حسی همیشگی به درونم کشیده دست
حسی که زلف های مرا می کند دوتار
هم تار هم دوتار تماما ترانه ام
هی می چکم به روی غمت بار بار بار!
چیزی شبیه عقده مرا در خودش شکست
یعنی شبیه گریه شدم، گریه های مست
هی گریه، باز گریه فقط های، های، های
این قسمت منست که در من که در منست
این روزها کنار خودم شعر می شوم
شعری به منتهای هر آنچه که غصه هست
گیسو به دست باد، تمامی جاده را
طی می کنم، خیال کسی در دلم شکست
مثل حباب، چشم به راه فنا شدن
من مانده ام کنار همین لحظه های پست

۱

کوچه از ازدحام خالی ماند، کوچه از رد پای من از تو
کوچه پس می زند تمامش را، در هیاهوی از بمان و برو
دو نفس مانده تابه تنهایی، دو نفس تا به خود فرورفتن
مانده ام پشت پنجره خالی، روبه رویم حصار از آهن
با صدای تفنگ پلکم را، رو به خوابی سیاه می بندم
با صدای تفنگ می گریم، با صدای تفنگ می خندم
تو نمایی که تکیه گاه شوی، تو نمایی که جنگ بگریزد
کوچه خالیست در نبودن تو، مرگ از گوشه هاش می ریزد
این حوالی به رنج می بالد، این حوالی به رنج می میرد
زن تنهایی این حوالی باز، چادرش را به دست می گیرد
چادری مثل سال های خودش، تلخ و سنگین و رنگ و رو رفته
تیرباران درون مغزش هست، تیرباران آخر هفته
گیج گیجم خدای من گیجم، گیج هذیان های طولانی
با خودم عشق می کشم این جا، روی بوم سیاه، پنهانی
کوچه در پشت خواب من تنها، کوچه در پشت خواب من خالی
مانده ام روبروی لاشه خود، مرگ من اتفاق بی حالی
خواب خود را به دست می گیرم، می روم تابه عمق یک کابوس
در خودم می تپم تمامم را، قلب من مرده وای صد افسوس!

۲

بوی تو در تمام من جاریست، مثل یک برکه غرق نیلوفر
باز هم بوی عشق بوی خودت، دم به دم می کشد مرا دربر
مثل یک خواب دیده گیجم من، در هوای تو می کشم خود را
تا که با هر نفس تمامم را، حل کنم در تو، در تو تا آخر
می رسد روزهای طولانی، می رسد دلهره، تهوع، غم
هذیانی عظیم خواهد بود، بعد تو روزهای سرتاسر
می کشم در خودم تمام تو را، مثل یک عنبکوت جفتش را
فصل در دیست بعد از این بی تو؛ فصل در دیست لعنتی آذر



تاسیس ۱۳۹۱



رحیمه میرزایی

لبخند نمی‌زنم
چشم‌هایم را سرمه می‌کشم
لب‌هایم را گاز می‌گیرم
و بلند بلند گریه می‌کنم

۳

پیشانی‌ات

چاه‌های عمیقی است که شادی

پایش می‌لغزد

و جیغ می‌کشد

ریسمان را بینداز

ماه پاره‌ای در انتظار توست
که مصرت را می‌خرد با بهایی گزاف
و تو را دولتی خواهد بخشید
تا عزیزتر شوی
ابروهایت را بالا نبر
کاغذپران‌های بسیاری آسمان را به بند کشیده است

ابروهایت را پایین‌تر بکش

زمین خلوت قشنگی دارد

با درخت‌های که پایبند زمین‌اند

بی‌ابرویی که گره بخورد

و شانه‌هایش پرنده‌ها را مأمن هبوطی است

بی‌گزند

عزیز!

ریسمان را که بالا کشیدی

گره ابروهایت را که باز کردی

پرنده‌ها آسمان را سفید کرده‌اند

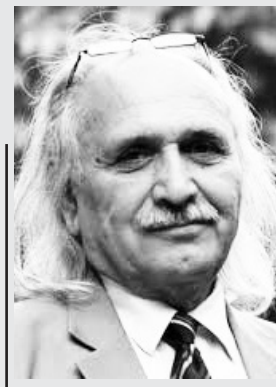
۱

به عزیزم بگوئید باز گردد
همین چند قدم کافیست تا کوچه‌ها قد بکشند
خیابان‌ها قد بکشند
و دلتنگی نیز هم
به عزیزم بگوئید پشت سرش را نگاه کند
تا آهی که کشیده‌ام
و گونه‌اش را سرخ کرده
زمستانی را به دنبال نیورد پرسوز
به عزیزم بگوئید کوچه تاریک است
اما در هنوز باز است
در هنوز باز است
تا قدم‌هایت را بازگردانی
لبخندی بزنی
و این بار سخت‌تر در آغوشم بکشی

۲

قاصدک‌ها همه جا را سفید کرده‌اند
کبوتران بال‌هایشان را برای هم گشوده‌اند
نازنین من
چشم‌هایت روزگار سیاهی را پشت سر گذاشته‌اند
دست‌هایت اما
اکنون در دست‌های مردی است
که می‌تواند ستاره‌ای را در چشم‌هایت بکارد
و دیدگان مرا روشن کند
نازنین من
دیگر لبخند نمی‌زنم

لبخند صندوق کوچکی است برای آسمان آسمان شادی من
برای آسمان آسمان قاصدک‌هایی که همه جا را سفید کرده‌اند



پرتو نادری

پیکر پاک شهید است
 که نامردی
 زده او را به یکی خنجر نیرنگ از پشت
 شاخه‌ها برگ تباهی بر دوش
 پای هر یک به رکاب سفر خاکستر
 چشم‌هاشان نگران جانب آب
 باد در پشت در از همه افتاده
 چون که می‌داند و می‌بیند
 جای آن آب زلال
 سال‌ها می‌شود ای وای به باغ
 آتش از حافظه جوی روان است هنوز

۲

من از جنگل صخره‌ها می‌آیم
 مردان پرتعارف مخمل پوش
 درجاده‌های روشن ابریشم
 از کنار من می‌گذرند
 و اخمی بر جبین می‌اندازند

من از جنگل صخره‌ها می‌آیم
 در من صلابت یک کوه

- یادگار جلیل اجداد -

مرا به سوی دورترین قله

می‌خواند

من از جنگل صخره‌های می‌آیم
 من با زبان سنگ سخن می‌گویم

۳

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۸۲

آن دم که مرغ حادثه در باغ لحظه‌ها می‌خواند
 و استقامت و تسلیم
 میان آدم‌ها

فاصله می‌انداخت

او را شناختم

در باغ‌های سرخ حقارت
 گل‌های ابتذال را دسته‌بندی می‌کرد
 و گل فروشی او

خود فروشی بود

۱
 باد می‌آید و من
 دست در دامن این باد پریشان زده‌ام
 باد، ای باد عزیز!
 بوی گندم ز کجا آوردی
 قصه خانه ما قصه نان است هنوز

باد از وا هم دشت سخن می‌گوید
 دشت‌ها خانه گرگان به خون تشنه تاریخ‌اند
 و همه قافله لاله و اندیشه سبز
 و همه چلچله‌هایی که زمانی ز بهاران خبری آوردند
 همه آواره و سرگردان
 همه در چاه پریشانی خود می‌پوسند
 و پراکندگی بانگ جرس
 با گلوی همه‌اندوه جهان می‌خواند
 قامت فاجعه بسیار جوان است هنوز
 باد می‌آید و باغ
 چون کف دست یتیمان خالی است
 هیچ دروازه خود را نگشاید از شرم

چه کند بیچاره
 که ورا سفره رنگین همه تاراج شده‌ست
 نه یکی قرص شگفتن برخوان
 نه یکی سبزه کنار جویی
 نه چراغی سر ایوان بلند کاجی
 چه کند بیچاره
 خانه‌اش خانه ویرانیست
 دود برگنبد هر سرو بلند
 پرچم فاجعه را می‌ماند
 قامت سبز درختان بر خاک

۴

ستاره‌ای که در آسمان می‌تابد
شاید تنهاترین بهانه‌ای ست
که دلتنگی زندگی را تفسیر می‌کند

خدای من اگر ستاره‌گانت در آسمان نمی‌بودند
و ماهتابت در قرغه
و بامدادت در بدخشان
و گل‌هایت در پغمان
چشمان من به تماشای چه بیهودگی سرگردان می‌بودند!

تو چرا خاموشی
کسی صدای باغچه را در گلوی درختان خفه می‌کند
کسی آب را در رودخانه‌های تشنگی زندانی کرده است
و خورشید،
در دوزخ دموکراسی قبیله تبعید شده است
ستاره‌گان تو در آسمان می‌لرزند
شاید کسی می‌آید
با بیرقی برافراشته به نام تو
تا بر چهره عشق تفی بیندازد

جهان پر از آفریده‌های بد توست!
و من از شعرهای بد خویش پشیمانم
خدای من!
این سان که تاریکی در پشت خانه من اتراق است
من پروانه‌هایم را
به دیداری چه فانوسی بفرستم

۵

هر شب خروس شب
از برج‌های ظلمت پیروز
آن جفت‌های یاوه خود را
فریاد می‌زند

آیا برای بار ابد ماکیان صبح
با بیضه طلایی خورشید

بدرود گفته است!



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۱



سخی ظفري

۳

نشان پای یک عابر به روی جاده افتاده
همان ممکن، همان یک اتفاق ساده افتاده
نشان پای یک عابر، سکوت محض گنجشکان
چه خوب این اتفاق بد، چه فوق العاده افتاده
گمش کردم در این تاریکی و می پالمش هر دم
در اطرافم، چنان مَهري که از سجاده افتاده
به روی شانه دریا فقط بار اضافی بود
به ساحل نعلش یک ماهی اگر افتاده، افتاده
بین حالا جقدر آسان میان گور دلتنگی
کسی دار و ندارش را به پایت داده؛ افتاده...

۴

زیباییات برای جهان یک پدیده است
یعنی جهان شبیه تو هرگز ندیده است
نقاشی خداست و هر بار دیدنیست
آن خنده‌ای که روی لب آفریده است
ده قرن شاعران صفت کرده‌اند و حال
در وصف چشم‌های تو صدها قصیده است
ماتم نموده‌ای و به کیش مشرفم
حالا سرم به دست هزاران عقیده است
گل‌های سرخ پیرهن بی دلیل نیست
خون دل من است که بر آن چکیده است

۱

دامنت شهری پر از پیچ و خم چین چینه‌ها
بیر و بار باد و موج و رنگ و گل، آدینه‌ها
کاج سبزی می دود بالا و پایین یا که نه
این تویی بر پله‌های مرمرین زینه‌ها
بی خیال این جهان و آن جهان، گلناروار
از ته دل رقص کن تا بشکنند آینه‌ها
روزگرم چون لباس کودک قشلاقی است
پاره کردی، دوختم، حالا پر است از پینه‌ها
*
آه گنجشک مسافر! بعد کوچت شاخه‌ها
سرخ می سوزند و می میرند در شومینه‌ها

۲

شیرینی هر لحظه لبخند تو باشم
بر روی زبان تو اگر قند تو باشم
تا دور نگهدارم از چشم حسودان
من دود شوم پیش تو، اسپند تو باشم
یا نخ شوم آن گاه به پیراهن سبزت
گلدوزی دستان هنرمند تو باشم
آینه شوم تا که تو را سیر بینم
زنجیر شوم، بند گلوبند تو باشم
در شعر بریزم همه احساس خودم را
دیوان غزل‌های خوشایند تو باشم
در چشم تو دنیای نوی می کنم آباد
بگذار که یک لحظه خداوند تو باشم